

نام پروردگار مهربان

همسفر نویسنده

نویسنده : میترا جوکار



سرشناسه : جوکار، میترا، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور: همسر نویسنده/نویسنده میترا جوکار.
مشخصات نشر: تهران: نسل روشن، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص.
شابک: ۷-۰۹-۸۷۵۲-۶۰۰-۹۷۸-۲۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۸۱۳۵۸۸/۰۸ PIR۸۳۳۹
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۹۲۷۷۸

همسرنویسنده

نام کتاب:
نماینده:
ناشر: انتشارات نسل روشن
مدیر تولید و ناظر چاپ: شعله درویش قانع
نویسنده: میترا جوکار
صفحه آرای و طراحی جلد: علیرضا زمانی
چاپخانه - صحافی: آرمانسا
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۶
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۵۰,۰۰۰ ریال
شابک: ۷-۰۹-۸۷۵۲-۶۰۰-۹۷۸

WWW.NASLERSHAN.IR

تهران - میدان انقلاب ، مابین خیابان فخررازی و خیابان دانشگاه ، خیابان شهید نظری

پلاک ۶۱ - طبقه چهارم واحد B۴۴ . تلفن: ۶۶۹۵۳۱۲۶

به نام خدا

انسان بدون فکر و اندیشه مثال گیاهی است که خشک شده از بین می‌رود.
بدون نگارش این افکار تمام زیبایی‌های انسان نیز همچون گل پژمرده می‌شود و
تنها کلام، افکار و آثار او باقی می‌ماند.

انتشارات نسل روشن در تلاش است تا با ایجاد یک بستر مناسب در حمایت از
مولفان و همچنین ماندگاری ایده‌ها، آثار و افکار آن‌ها و با انتشار کتابی ارزشمند که
از سطح علمی مطلوبی برخوردار باشد به وظیفه‌ی انسانی و اعتقادی خویش عمل
کند تا بتواند اثری سازنده را به عنوان میراثی ناچیز برای نسل روشن باقی گذارد.

تقدیم به:

(تنها شانس که هر انسان باید در زندگی

بیاره داشتن یک خانوادهی خوبه)

همیشه نویسنده



فصل اول

فریدون چمدان سبز قدیمی را از زمین بلند کرد. سنگین تر از همیشه بود. این بار بیشتر طول می کشید. آهسته گفت: خودت رو اذیت نکن.

- فقط برو.

- هروقت آمادگی اش رو داشتی زنگ بزنی صحبت کنیم.

با بسته شدن در پیمانانه آه کشید. سالن نشیمن پر از کاغذ بود. چون آهوپی گرفتار پنجه‌ی درندگان کتاب را تکه تکه کرده بود.

- بابا رفت؟

پیمانانه به سمت صدا برگشت. پسرش روی پله‌هایی که به آشپزخانه ختم می شد ایستاده بود.

- لاقل بهش چتر می دادی بارون بدی میاد.

- بارون که بد نمیشه. می خوام دوش بگیرم. میشه چای دم کنی؟

کاوه پشت لپ تاپ شخصی مادرش نشسته بود. جمله‌ی آخر را یک بار دیگر خواند (بارون که بد نمیشه. می خوام دوش بگیرم. میشه چای دم کنی؟)

- بار آخرت باشه این کار و می کنی!

بند دل کاوه پاره شد. از روی صندلی پرید. مادرش پیچیده در حوله‌ی سفید

هم‌نویسنده

پشت‌سرش ایستاده بود.

پیمانه: میدونی این کار با دزدی فرقی نداره؟

کاوه: چه طور ممکنه؟! اینها که نوشتی همین نیم ساعت پیش اتفاق افتاد!

- نیم ساعت پیش حمام بودم.

- منم همین رو میگم. کی نوشتی؟

- چند روز پیش دارم ویرایش می‌کنم. چه‌طور؟

- یعنی از این به بعد هر چی بنویسی قرار اتفاق بیفته؟!

پیمانه حوله را از دور موهای کوتاه و قهوه‌ای رنگش باز کرد: دیوونه شدی؟ فقط
یه تصادفه.

- اگه نباشه؟

- اون وقت دیگه هیچی نمی‌نویسم. جای آماده است؟



بارون ریزریز می‌بارید که فریدون از تاکسی پیاده شد. راننده‌ی دندان‌گرد بیش از آن‌چه انتظار داشت کرایه طلب کرده بود. خسته‌تر از آن بود که اعتراض کند. کوچه خلوت بود. زیر نور کم سویی تیر چراغ برق دسته کلیدش را واریسی کرد. آن که سر مربع شکل و دندانهای کم‌تری داشت را درون قفل قرار داد و چرخاند. درب حیاط خانه‌ی پدری به روی او گشوده شد. چمدان را چون بار گناه به دنبال خود از چهار پله‌ی

سیمانی پایین کشید. چند قدم مانده به حوض هشت ضلعی ایستاد. انعکاس نور چراغ ایوان بر شاخه‌های خشکیده درخت آلبالو به آن هیبتی مخوف بخشیده بود.

- تا صبح می‌خوای همین جا وایسی؟

چمدان از دست فریدون رها شد. به عقب برگشت.

- آقاجون! کجا بودی؟

- رفته بودم مبال. دیرکردی؟ عجب چمدونی هم واست بسته!! معلومه حالا حالاها نمی‌خواه ریخت رو ببینه.

- آقاجون!

- کوفت! اینم زن که گرفتی!!

وارد خانه شدند. فریدون پرسید: عزیز چه طوره؟

- مته همیشه. واست شام نگه داشته نون هم توی سفره هست.

- میل ندارم.

- نیابدم داشته باشی. منم اگه یه زن مته زن تو داشتم سر به بیابون می‌داختم. باز

خوبه تو این خونه رو داری.

- پیمانان چه هیزم تری به شما فروخته آقاجون؟

- گناه از اون نیست. از توئه.

- خستم اگه اجازه بدید...

هم‌نویسنده

سرهنگ یک دست را در هوا تکان داد. آنچنان که مگسی را دور کند. و بدین‌گونه اجازه مرخصی صادر شد. چمدان را تا انتهای راهروی بلند و باریک حمل کرد. از پنج اتاق خانه‌ی پدری تنها این اتاق به او آرامش می‌داد. بی صدا به درون اتاق نیمه تاریک خزید. سیامک در خواب خرخر می‌کرد. رختخوابش را چون همیشه به زیر پنجره گسترده بود. کتاب‌ها و اوراق درسی‌اش گرداگردش را گرفته بودند. موهای روی شقیقه و چندین تار از جلوی سرش سفید شده بودند. پیشانی صاف و بلند و ابروهای خنجر مانند چشمان سیاه و بینی قلمی و لب‌های ضخیم نیمه‌ی دیگر پیمانه بود در هیبتی مردانه. ساعت بند استیل هنوز به مچ دستش بود و لیوان نیمه خورده چای بالای سرش. فریدون چمدانش را گشود و لباس راحتی پوشید و خود را روی تخت انداخت. تشک چون پاره‌ای آجر سخت بود. ناچار بالش و لحافش را برداشت و کنار رختخواب سیامک به روی فرش دراز کشید.



سیامک: سلام عرض شد جناب سرهنگ صبح عالی بخیر قربان.

- حواسمو پرت نکن.

- جان نثار در خدمت گذاری حاضرم کمک نمی‌خوایید؟

- خناق بگیری.

- سبیل‌های مبارک و اصلاح می‌کنید خبریه؟ ولیمه دعوتیم؟